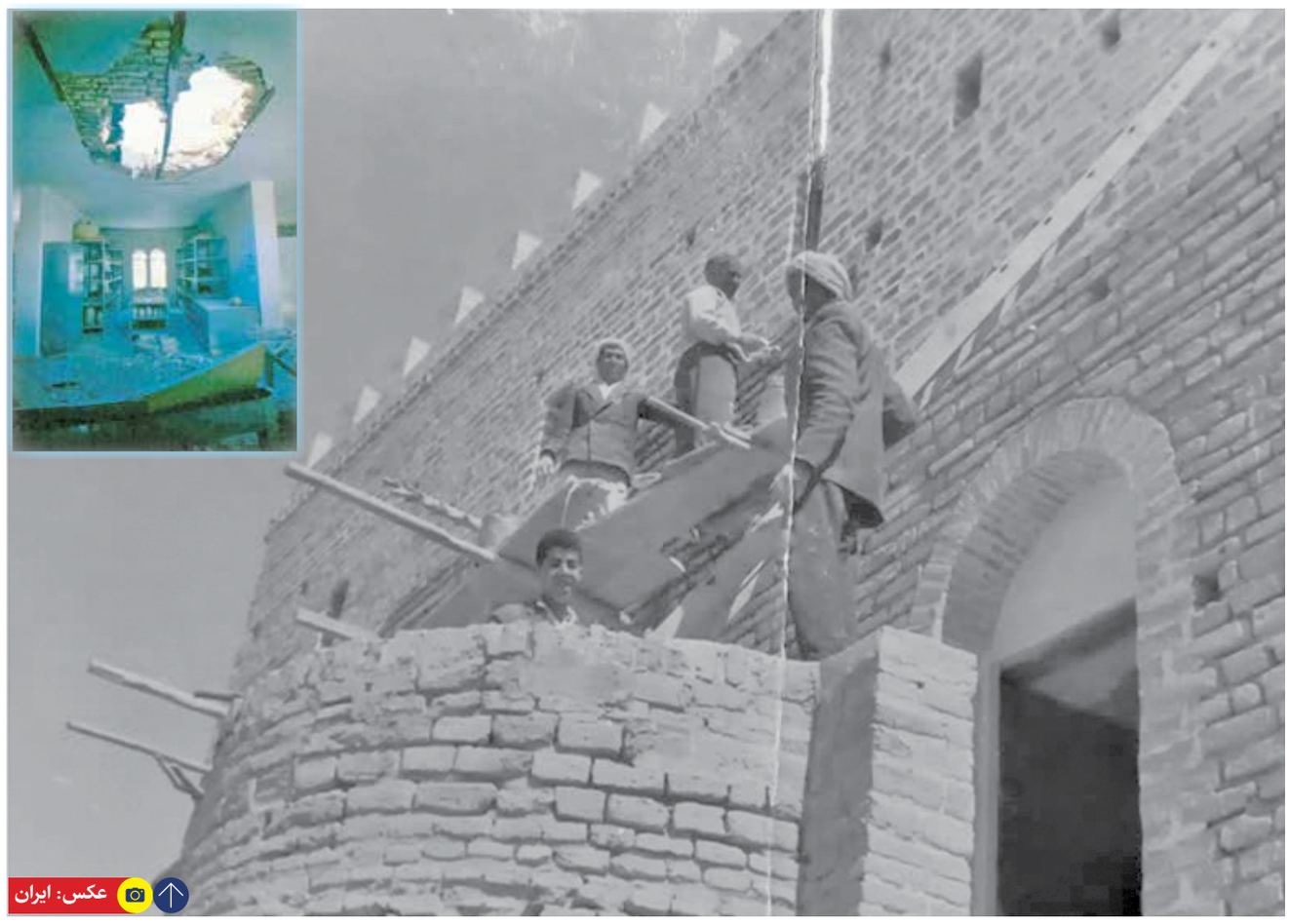

عکس: ایران

قلعه شوش در تیررس دشمن بود

نجات تاریخ با صدای خمسه خمسه

۱۲

ولت

در ورود به موزه به هر شکلی که بود با کمک دیگر دوستان با یک سیم و یک لامپ ۱۲ولت و با استفاده از باطری ماشین توانستیم روشنایی مختصری به داخل موزه ببریم

گزارش

بهنام رضایی مالمیر
خبرنگار

این نوشته روایتی است از زبان جعفر مهرکیان باستان‌شناس ایرانی درباره بخشی از تاریخ شفاهی کشور در دوران دفاع‌مقدس که در قالب یک گفت‌وگو و گزارش، روایت می‌شود. این روایت، شرح نجات‌بخشی آثار موجود در قلعه و موزه‌های شوش و هفت‌تپه در دوران آغازین جنگ تحمیلی است. در این روایت نمی‌توان به سادگی از کنار نام جعفر مهرکیان تال‌بلاغی گذشت. او زاده آبادان است و بخش مهمی از دوران حیات فرهنگی و زندگی خود را در خوزستان سپری کرده است. مهرکیان از رشته حقوق چشم می‌پوشد و باستان‌شناسی می‌خواند. او در دوران فعالیت‌های علمی، پژوهشی و کاری خود، عضو کمیته نقش‌برجسته‌ها و کتیبه‌های سازمان میراث فرهنگی، نماینده و عضو هیأت‌رئیسه اولین انجمن باستان‌شناسی ایران و عضو انجمن ایران‌شناسی اروپا بوده است و بنا به شواهد موجود، مهرکیان را باید کاشف بیشترین نقش‌برجسته‌های ایران بویژه در دوره الیمایی دانست.

انقلاب...

تازه انقلاب شده بود، میراث فرهنگی درگیر شرایط ویژه خود بود و حال و روز چندان خوبی نداشت. در روزهایی که چیزی با نام سازمان میراث فرهنگی وجود نداشت، همه رویدادها در مسیر رکود سیر می‌کرد. آنچه در این میان به چشم می‌خورد، فقط یک مرکز باستان‌شناسی ایران بود. موزه ایران باستان هم جزئی از همین مجموعه به حساب می‌آمد و یک اداره کل حفاظت از آثار باستانی و تاریخی که ساختمانی مجزا داشت. اداره کل موزه‌ها هم بود که به شکل مجزا اداره می‌شد. نیروهای شاغل در اداره کل حفاظت از آثار باستانی و تاریخی که بعدها به دفتر آثار تاریخی تغییر نام پیدا کرد، به همراه نیروهای مرکز باستان‌شناسی که دفتر آن در همسایگی وزارت امور خارجه بود، برای گفت‌وگو و همبستگی‌های دوران انقلاب همیشه دورهم جمع می‌شدند. بین این افراد یک رفاقت و دوستی ویژه‌ای شکل گرفته بود. طی این جلسات و با وجود رکود روزهای آغازین در حوزه کاری، جلسات همچنان برقرار بود. کار خاصی نبود و ما بیشتر وقت خود را به گفت‌وگو در دفتر و پیرامون مسائل روز جامعه و حال و هوای انقلاب می‌گذراندیم. آن روزها برای بچه‌های باستان‌شناسی روزهای ویژه‌ای بود. در این بین خیلی‌ها دچار دلهره و نگرانی خاصی بودند. از آدم‌های آن روزها هنوز حسن قره‌خانی، حسن رضوانی، حسن رضوی و رجب لباف را به خاطر دارم. آدم‌هایی پرجنب‌وجوش و امیدوار به آینده. این ایام مرکز باستان‌شناسی به شکل شورایی اداره می‌شد ولی رسمیت نداشت و به گونه‌ای بود که در قالب رئیس و کارمند نمی‌گنجید.

مهرآباد...

بعدازظهر یکی از همین روزها که با دوستان دیگری در حال ناهار خوردن بودیم، با صدای مهیب و هول‌انگیزی مواجه شدیم. صدا، صدای انفجار بود. همگی به سمت خیابان دویدیم. خبرها حکایت از این داشت که فرودگاه مهرآباد مورد اصابت حمله موشکی قرار گرفته است. با عجله به طرف فرودگاه راه افتادیم. درست شبیه دسته‌های سینه‌زنی، ماشین پیدا نمی‌شد. ما به سمت مرکز صدا می‌رفتیم. عراق حمله خود را شروع کرده بود. البته پیش از این نیز از تحرکات حزب بعث در مرزها خبرهایی به ما رسیده بود و چندان بی‌اطلاع نبودیم. از آنجایی که خوزستانی بودم، از شرایط منطقه کاملاً خبر داشتم. خبرهایی نیز از حمله دشمن به موزه آبادان به گوش ما رسیده بود و بر نگرانی‌های ما می‌افزود. شنیده بودم عراق بدون هدف به شهرهای مرزی شلیک می‌کند و برخی از این شلیک‌ها به موزه آبادان در نزدیکی احمدآباد اصابت کرده است. آن روزها ما در تهران و در خیابان اسکندریه شمالی زندگی می‌کردیم. هر لحظه خبرهای تازه‌ای از خوزستان به ما می‌رسید و بر دلهره ما در خصوص مناطقی مانند شوش و آبادان می‌افزود. عراقی‌ها به سرعت به جاده اندیمشک و حوالی شوش رسیده بودند و از سرعت پیشروی خود تعجب می‌کردند. جنگ آغاز شده بود و مردم دسته‌دسته و گروه‌گروه به شکل داوطلبانه به سمت مناطق جنگی حرکت می‌کردند. اخبار این حرکت‌ها هر لحظه منتشر می‌شد و ما که تازه از نگرانی‌های تخریب تخت‌جمشید رها شده بودیم، با توجه به شنیده‌هایی که از خوزستان در مورد خطراتی که ممکن بود متوجه آثار و اشیای موجود در این منطقه و دیگر مناطق شود، دچار سردرگمی همراه با تشویش شده بودیم.

ما چند نفر...

نگرانی‌های خود در خصوص شرایط ویژه خوزستان و نیاز به سرعت‌بخشی در نجات آثار و اشیای فرهنگی موجود در منطقه را به گوش رئیس دفتر آثار تاریخی، باقر آیت‌الله‌زاده‌شیرازی رساندیم. درهمین زمان اگر درست در خاطرم مانده باشد، ابوذری رئیس مرکز باستان‌شناسی بود، اما نام رئیس اداره کل موزه‌ها را به خاطر ندارم. با مشورت‌ها و رایزنی‌هایی که صورت گرفت، موافقت شد چند نفر به شکل داوطلبانه برای انتقال و نجات‌بخشی آثار موجود در موزه‌های خوزستان و لرستان به سمت این مناطق حرکت کنند. زنده‌یادان یزدان کوشان‌فر و احمد امیری از طرف دفتر آثار تاریخی (اداره کل حفاظت) و من از طرف مرکز باستان‌شناسی؛ هر سه باستان‌شناس بودیم. قرار شد با یک دستگاه لندرور و یک راننده از طرف اداره کل موزه‌ها، با چند کارتن، مقداری سیم سرب، پنبه و لوازم ابتدایی به طرف خوزستان راه بیفتیم و راه افتادیم.

خوزستان...

ما با یک لندرور که نه چراغ داشت و نه نایی برای راه رفتن، از تهران به سمت خرم‌آباد و از آنجا به سمت خوزستان حرکت کردیم. یک روز در اراک، یک روز خرم‌آباد و روز سوم به خوزستان (اهواز) رسیدیم. در ورود به خوزستان صدای غالب شهر، صدای آژیر حمله بود. شهر از ساکنان تخلیه می‌شد و به جای آن نیروهای مردمی و نظامی بودند که فوج‌فوج به طرف خوزستان برای نجات خوزستان قهرمانانه حرکت می‌کردند. آشفتگی و سردرگمی همه جا به چشم می‌خورد. با حکم تام‌الاختیاری که در دست داشتیم از میان خودروهای نظامی در حال عبور به سمت اداره فرهنگ و هنر (ارشاد) حرکت کردیم. در آن زمان اداره جهانگردی و اداره فرهنگ و هنر با هم ادغام بودند و از موجودیت واحدی به نام میراث تا این زمان حرفی نبود. به محض اینکه به درب اداره رسیدیم، ترکش‌های خمسه‌خمسه {در دوران جنگ ایران و عراق از آن‌جایی که آتشبارهای توپخانه عراق به‌صورت پنج تایی شلیک می‌کردند، بین عراقی‌ها به «خمسه خمسه» معروف شده بودند.} به دیوار مقابل اداره اصابت کردند و با این پیام متوجه شدیم عراقی‌ها راه پر از دود و آتشی برایمان ترتیب داده‌اند. وارد یک زیرزمین شدیم، می‌گفتند اداره فرهنگ و هنر است. با افرادی که آنجا بودند در خصوص مأموریت محوله صحبت کردیم و گفتیم برای نجات آثار موزه‌های شوش، هفت‌تپه و آبادان آمده‌ایم. لوازم مورد نیاز خود را با افراد داخل زیرزمین مطرح کردیم، خنده‌شان گرفت! باورشان نمی‌شد در این شرایط برای چنین کاری آمده‌ایم. گفتند: مردم دارند کشته می‌شوند و شما می‌خواهید برای نجات آثار بروید؟ توضیح دادیم و پیرامون شرایط موجود حرف زدیم. از تنها وسیله‌ای که قولش را گرفتیم یک ماشین سیمرغ بود که می‌گفتند در اختیار موزه شوش است. یک ماشین بدون چراغ و از کار افتاده و مسیری که نیاز به یک ماشین مجهز داشت و نبود. با هزار فکر و خیال از دل اهواز گذشتیم و راه را به طرف هفت‌تپه و شوش کج کردیم.

هفت‌تپه...

پیش از حرکت به سمت مناطق هدف، از راه‌های مختلف نسبت به شرایط موجود و اوضاع و احوال بخش‌های درگیر در جنگ اطلاعات ضدونقیضی به دست آوردیم. با یکی از ژاندارم‌هایی که در آن زمان در خدمت اداره فرهنگ و هنر اهواز بود آشنا شدیم. به واسطه این دوست تازه، به اطلاعات خوبی درباره شوش و هفت‌تپه دست پیدا کردیم. نامش ارج و از اعراب قهرمان ساکن مناطق جنگی بود. از اهواز تا هفت‌تپه به اندازه هفت آسمان فکر و خیال با ما همراه شد. هر کدام از ما با کلی فکر و خیال و اینکه قرار است از اینجا به بعد چه اتفاقی برای ما رخ دهد، وارد منطقه شدیم. با در نظر گرفتن شرایط موجود مقر خود را در هفت‌تپه تعیین کردیم. تازه کار ما شروع شده بود. هفت‌تپه و موزه این شهر که از یادگارهای دکتر عزت‌الله نگهبان بود را به خوبی می‌شناختیم. پیش از رفتن و رسیدن به هفت‌تپه منطقه را کاملاً بررسی کردیم و می‌دانستیم که دیگر خبری از برق نیست. در ورود به موزه به هر شکلی که بود با کمک دیگر دوستان با یک سیم و یک لامپ ۱۲ولت و با استفاده از باطری ماشین توانستیم روشنایی مختصری به داخل موزه ببریم. به دلیل خطرات موجود و احتمال شناسایی توسط دشمن، پشت سر هم به ما اخطارمی‌دادند تا از این روشنایی هم چشم‌پوشی کنیم. برای شرایط بحرانی و با در نظر گرفتن همه احتمالات، به همراه خود از تهران یک چادر برزنتی آورده بودیم. به وسیله پتو پنجره‌ها را مسدود کرده و همه منفذها را گرفتیم تا نور به بیرون درز نکند. در موزه هفت‌تپه بجز ما هیچ‌کس نمانده بود. یک نفر از آن چند نفری که از تهران با ما آمده بود نیز متأسفانه همان اول راه کنار کشید و به تهران برگشت. بدون راننده مانده بودیم؛ با وجود این و در شرایط حساس جنگی و نبود امکانات، هدف اصلی را در مرحله اول، جمع‌آوری و تخلیه آثار موجود در شوش قرار دادیم. با رفتن راننده، لندرور بدون راننده و بلااستفاده مانده بود. تنها زمان رفت‌وآمدمان شب بود، ماشین نه چراغ داشت و نه ایمنی و تنها امتیازش همان باطری‌ای بود که از آن برای روشنایی داخل موزه استفاده می‌کردیم. اصلاً به ریسکش نمی‌ارزید به وسیله آن به طرف شوش حرکت کنیم.

> موزه قلعه شوش که مورد حمله هوایی دشمن قرار می‌گیرد

شوش...

خوشبختانه در اوضاع دست‌تنگی و بی‌کمکی، شخصی به نام غلام رستگار به داد ما رسید. می‌گفتند کارمند موزه شوش است. به کمک ما آمد و رانندگی ما را برعهده گرفت. به اتفاق یزدان کوشان‌فر، احمد امیری و غلام رستگار با یک دستگاه سیمرغ به شکل کورمال‌کورمال و در ساعاتی که احتمال شناسایی ما کمتر می‌رفت، به طرف شوش حرکت کردیم. از آن روز کار ما حرکت در دل شب از هفت‌تپه و بازگشت پیش از سپیده‌دم از شوش بود. در مسیر برگشت پیش از طلوع خورشید، گاهی با خانواده‌ها و عشایر عربی برخورد می‌کردیم که شبانه برای جمع‌آوری لوازم به جای مانده در خانه‌های خود وارد شهر می‌شدند. درست در زمان خروج ما، در حال وداع با خانه‌های خود و رفتن به یک مکان امن بودند. این تصاویر آشناترین وقایعی بود که هر روز با آن مواجه می‌شدیم. شهر خالی بود، جاده‌ای نبود و تنها راه ممکن از میان مزارع نیشکر می‌گذشت. به قول بختیاری‌ها ماشین سیمرغی که در اختیار ما بود، کور بود و هیچ‌گونه چراغی نداشت. بنابراین باید برای پیدا کردن راه در دل شب یک نفر از شیشه کناری سرش را بیرون می‌برد و راه را نشان می‌داد. این رفتن درست باید پیش از سپیده‌دم اتفاق می‌افتاد. گاهی به شوخی به همدیگر می‌گفتیم تا صدام خواب است باید حرکت کنیم. گاهی اوقات هم می‌دیدیم که صدام بیدار می‌شد و ما را شناسایی کرده و تا دستش می‌رسید مسیر عبور ما را گلوله‌باران می‌کرد. رفتن و برگشت‌های ما بیشتر به شوخی با جان می‌ماند. بعد ازهر بار رفتن و برگشتن، باورمان نمی‌شد سالم برگشته و جان به در برده‌ایم. اولین روزی که به شوش رسیدیم خاطرم هست وارد موزه که شدیم با یک فضای بی‌در و پیکر مواجه شدیم. همه رفته بودند، فقط یک نگهبان مانده بود که از قلعه مراقبت می‌کرد و با وجود شرایط جنگی همچنان مانده بود. وفادار و وفادار با چشم‌هایی که هنوز آنها را به خاطر دارم.

شایع...

نامش «شایع» بود و به‌عنوان نگهبان فرانسوی‌ها خدمت می‌کرد؛ مردی که به جرأت می‌توانم بگویم جان خود را به او مدیون هستم. همه رفته بودند، در قلعه و موزه جز «شایع» کسی نمانده بود. این مرد به تنهایی و با وجود خطرات بی‌شماری که هر لحظه او را تهدید می‌کرد، بی‌خیال موزه و قلعه نمی‌شد. بارها گلوله‌های خمسه‌خمسه به قلعه اصابت کرده بود. یک‌بار طی همین گلوله‌باران نزدیک بود جانم را از دست بدهم که با تیزهوشی و سرعت‌عمل شایع درست در لحظه‌ای که مشغول عکاسی بودم، با فریاد «دیر بالک، دیر بالک (مراقب باش)» به یکباره همه‌جا در پیش چشمانم رنگ مرگ گرفت. من مرگ را در کمتر از ثانیه‌ای به چشم خود دیدم. گلوله‌ها در نزدیکی‌ام فرود آمده بودند و من به چشم خودم تکه‌های خرد شده آجر را می‌دیدم که همه جا غلت می‌خوردند. دشمن کاملاً بر منطقه اشراف داشت و از طریق مزدوران خود گرای مناطق نظامی و ایستگاه‌های حساس را می‌گرفت و یک‌ریز شروع به گلوله‌باران مناطقی که آمار گرفته بود، می‌کرد. خون تازه سربازان بود که روی تابلوی قلعه می‌پاشید. قلعه مستقیم در تیررس شلیک توپخانه دشمن بود و هنوز با وجود تلاش‌های بی‌شمار ما مقدار زیادی از آثار در آنجا باقی مانده بودند، بخصوص اشیای طبقه‌بندی شده فرانسوی‌ها که گلچینی از آنها را به هفت‌تپه انتقال داده بودیم.

بازهم شوش

یکی از جالب‌ترین موضوعاتی که در همه این سال‌ها بارها و در هر بار یادآوری آن، مرا به تعجب وامی‌دارد این است که در روزهایی که برای جمع‌آوری اشیا به موزه رها شده شوش می‌رفتیم، با وجودی که درب‌های موزه باز و از هم گسیخته شده بود و به راحتی می‌شد وارد موزه شد، چیزی با عنوان روحیه نفع‌طلبی به چشم نمی‌خورد و کسی با وجود نبود در و پیکر به طرف موزه هجوم نبرده و اشیا به همان حال مانده و رها شده بودند. وارد موزه شدیم، به آثار و اشیای موجود نگاه کرده و در تاریکی محض شروع به جمع‌آوری اشیا کردیم. اشیا را در جعبه‌های چوبی به‌جا مانده از کاوش‌های فرانسوی‌ها و با امکانات ابتدایی که در اختیار داشتیم، جاسازی کردیم. امکانات چندانی در اختیار ما نبود و همین کار جمع‌آوری؛ بسته‌بندی و مراقبت همزمان را برای ما سخت می‌کرد. توان انتقال همه اشیای طبقه‌بندی شده را نداشتیم، به همین خاطر مجبور بودیم از میان آنها انتخاب کنیم. این کار یکی از پردردترین و رنج‌آورترین کارهایی بود که در همه طول حیات با آن مواجه شده بودم. شرایط به گونه‌ای بود که به سختی می‌توانستیم به لوازم و تجهیزات مورد نیاز دسترسی پیدا کنیم. در این میان کمتر کسی پیدا می‌شد که میلی به کمک کردن به ما نشان دهد، ولی با وجود این، با سماجت پای کار مانده بودیم. تلاش‌ها در شوش و هفت‌تپه ادامه داشت و در شوش، کار هر روز ما جمع‌آوری آثار و چینش در ماشین سیمرغ و حرکت پیش از سپیده‌دم به طرف هفت‌تپه بود. در هفت‌تپه از محل دریافت کمک‌های مردمی، کارتن‌های خالی را جمع‌آوری و اشیا را در این کارتن‌ها با اسفنج‌پاره‌های تشک‌های رها شده، پنبه و تکه‌های کارتن بسته‌بندی می‌کردیم. این یعنی هنوز تا ارسال آثار کلی کار انجام نشده وجود داشت و ما سخت در تلاش بودیم تا زودتر از زمانی که در اختیار داشتیم این کار را به سرانجام برسانیم. دست ما از داشتن لوازم و امکانات اولیه و استاندارد خالی بود و هر چه بود خلاقیت فردی در شرایط خاص بود.

به دلیل آمارهای جاسوسان عراقی، هر روز مقرهای نظامی تغییر می‌کردند و ما برای دریافت کمک‌هایی مثل بنزین باید هر بار به مکان تازه‌ای مراجعه می‌کردیم. بنزین یکی از عمده ملزومات ما بود. باید هر دفعه به فرمانداری مراجعه می‌کردیم و هندل پمپ بنزین را برای روشن کردن ژنراتور تحویل می‌گرفتیم. این به کار هر روزه ما تبدیل شده بود، تازه تنها بخشی از مصایب ما بود. بدتر اینکه برای پیدا کردن جرثقیل به منظورجابه‌جایی اشیای سنگین‌وزن به هر کجا که می‌شد مراجعه می‌کردیم و موفق نمی‌شدیم. به ناچار برخی از آثار حجیم را با باریکادی (سنگر) از گونی‌های پر از خاک سنگربندی کرده و بعضی از اشیا را نیز در خود موزه شوش در خاک مخفی کردیم. در نبود جرثقیل و بالابر، آثاری را که از شوش با خود به هفت‌تپه آورده بودیم به راه‌آهن اندیمشک منتقل کردیم. در راه‌آهن با ما همکاری چندانی نشد و به اجبار یک واگن کرایه کرده و آثار را در گوشه‌ای از واگن جاسازی کردیم. به هفت‌تپه برگشتیم و خبر ارسال آثار را به اطلاع تهران رساندیم و برای حرکت به سمت آبادان آماده شدیم. در آبادان شرایط خاص بود و به ما اجازه ورود به شهر را نمی‌دادند. ماندن در این شرایط جایز نبود و نمی‌توانستیم زمان را نادیده بگیریم. به همین خاطر به طرف خرم‌آباد حرکت کردیم.

خرم‌آباد....

به خرم‌آباد که رسیدیم به دلیل خوردوخوراک و تغذیه بدی که داشتم، دچار بیماری شدم ولی همه تلاش خود را به کار گرفتم تا زمینگیر نشوم. با هماهنگی‌های انجام شده مشغول جمع‌آوری آثار موزه فلک‌الافلاک شدیم و با وجود خطرات بی‌شماری که ما را تهدید می‌کرد، در این بخش از سفر پرمخاطره، گنجینه‌ای از مفرغ‌های تاریخ ایران را در پشت ماشین لندرور جاسازی کرده و به سمت تهران حرکت کردیم؛ سفری پر از مرگ برای نجات‌بخشی آثار فرهنگی ایران. با وجود اینکه بعدها آثار را در بازگشایی دوباره موزه‌های شوش و هفت‌تپه به خوزستان بازگرداندند، هرگز کسی از ما یادی نکرد و نپرسید در آن روزهای خون و خمپاره بر ما چه گذشت!

سرباز قلعه شوش

در طول راه برگشت به تهران به مردی فکر می‌کردم که در موزه و قلعه شوش با او آشنا شده بودم. با فکر «شایع» مسیر بازگشت را سپری کردم. «شایع» را در ذهنم مرور می‌کردم که هنوز در تیررس دشمن یک‌تنه و تنها ایستاده و از میراثی که به امانت گرفته است، مراقبت می‌کند.

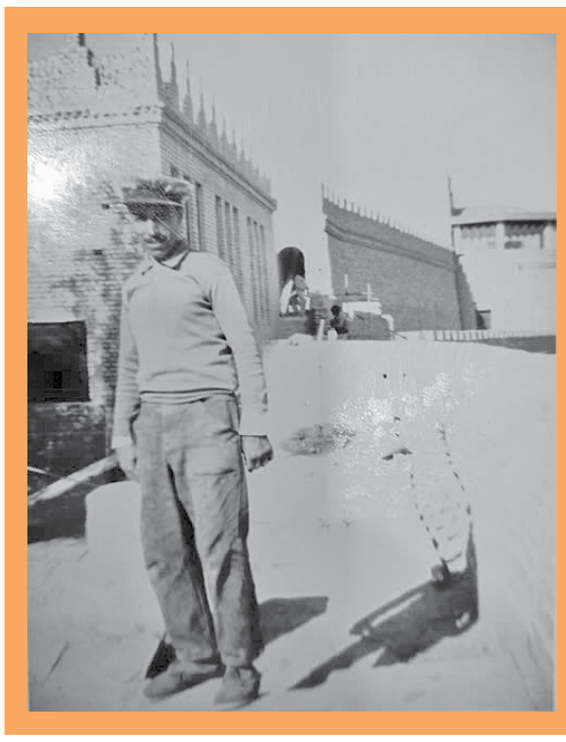

برش

با فکر «شایع» مسیر بازگشت را سپری کردم. «شایع» را در ذهنم مرور می‌کردم که هنوز در تیررس دشمن یک‌تنه و تنها ایستاده و از میراثی که به امانت گرفته است، مراقبت می‌کند